

عظیم بودا در بامیان تی‌ان‌تی کار گذاشته و منفجرشان کرده‌اند. چون آنها را اشیای متعلق به بت‌پرستی و گناه می‌دانسته‌اند. در سراسر جهان از ایالات متحد تا چین فریاد اعتراض بلند شد. دولت‌ها، تاریخ‌نویسان و باستان‌شناسان از تمام کره زمین نامه‌هایی نوشتند و از طالبان خواستند آن دو اثر هنری تاریخی عظیم را نابود نکند. اما طالبان به کار خود ادامه دادند و مواد منفجره‌ای را که در درون بوداهای دو هزارساله جاسازی کرده بودند منفجر کردند. با هر انفجاری فریاد *الله اکبر* سر می‌دادند و هر بار که مجسمه‌ها در میان ابری از گردوخاک و آوار دستی یا پایی را از دست می‌دادند، فریاد شادی می‌کشیدند. لیلا یادش آمد که همراه بابا و طارق در ۱۹۸۷ بالای مجسمه بزرگ‌تر ایستاده بودند، نسیمی به چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان می‌وزید و عقابی را تماشا می‌کردند که بر فراز دره عریض پایین پا می‌چرخید. اما لیلا که خبر ویرانی مجسمه‌ها را شنید، هیچ متأثر نشد. انگار نه انگار که اهمیتی داشت. وقتی زندگی خودش در آستانه ویرانی بود، چطور می‌توانست غصه مجسمه‌ها را بخورد؟

غرق این افکار بود که رشید گفت وقت رفتن شده. لیلا در گوشه‌ای از اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود، حرف نمی‌زد و چهره‌اش سنگ شده بود و طره‌های ژولیده موهایش دوروبر صورتش ریخته بود. دم و بازدمش هر قدر که بود، به نظر لیلا می‌رسید که ریه‌هایش به قدر کافی از هوا پر نمی‌شود.



در راه کارته. سه زلمای به بازوی رشید می‌کوبید و عزیزه دست مریم را به دست داشت که تند و تند کنارش راه می‌رفت. باد به شال گردن کثیفی که دور گردن عزیزه پیچیده بودند می‌وزید و در دامن پیرهنش موج می‌انداخت. عزیزه حالا دیگر عبوس‌تر بود، انگار با هر قدمی که برمی‌داشت احساس می‌کرد که می‌خواهند سرش شیره بمالند. لیلا توان آن

را نداشت که حقیقت را به او بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می‌رود، یک جور مدرسه خاص که بچه‌ها همان‌جا می‌خورند و می‌خوابند و بعد از کلاس به خانه بر نمی‌گردند. حالا عزیزه یکریز همان سؤال‌هایی را از لیلا می‌کرد که روزهای زیادی پرسیده بود. آیا دانش‌آموزها در اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند یا در یک اتاق بزرگ؟ آیا می‌تواند دوستی پیدا کند؟ آیا او، لیلا، مطمئن بود که معلم‌ها خوشرفتاری می‌کنند؟ و بارها این سؤال: چقدر باید آنجا بمانم؟

دو کوچه نرسیده به ساختمان پت و پهن پادگان مانندی ایستادند. رشید گفت: «من و زلمای اینجا می‌مانیم. آه، قبل از اینکه یادم برود...»

یک آدامس از جیبش در آورد، یک هدیه جدایی، و با قیافه‌ای خشک و بزرگوارانه به طرف عزیزه گرفت. عزیزه آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد. لیلا وقار عزیزه و ظرفیت فراوانش برای بخشش را در دل ستود و چشمانش پر از اشک شد. از تصور اینکه امروز بعدازظهر عزیزه در کنارش چرت نمی‌زند، او دست سبکش را روی سینه‌اش حس نمی‌کند، انحنای گردن عزیزه به دنده‌هایش فشرده نمی‌شود، نفس عزیزه گردنش را گرم نمی‌کند و پاشنه‌های عزیزه در شکم او فرو نمی‌رود، قلبش فشرده شد و از غصه نزدیک بود از حال برود.

عزیزه را که بردند، زلمای بنای جیغ و داد را گذاشت: زیزه! زیزه! کم‌کم وول خورد و به بازوی پدرش لگد زد، خواهرش را صدا زد، تا میمون یک نوازنده ارگ دستی از آن طرف خیابان توجهش را جلب کرد.

مریم، لیلا و عزیزه دو کوچه بعدی را سه نفری رفتند. به ساختمان که نزدیک شدند، لیلا نمای ترک‌خورده آن، بام شکم داده آن، تخته‌هایی را که به جای شیشه‌های شکسته روی پنجره‌ها کوبیده بودند و قسمت بالای تابی را که از پشت دیوار نیمه‌ویران پیدا بود دید.

جلو در ایستادند و لیلا آنچه را که قبلاً به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

«اگر از پدرت پرسیدند، چه می‌گویی؟»

عزیزه که دهانش از نگرانی خشک شده بود، گفت: «مجاهدین او را کشتند.»

«خوب است. عزیزه، می‌فهمی؟»

عزیزه گفت: «چون این مدرسه مخصوص است.» حالا که اینجا بودند و ساختمان واقعی به نظر می‌رسید، عزیزه می‌لرزید. لب پایش لرزان بود و نزدیک بود اشکش درآید و لیلا می‌دید چقدر برایش سخت است که شجاعتش را از دست ندهد. عزیزه با صدای نازک کم‌نفسی گفت: «اگر راستش را بگوییم، مرا راه نمی‌دهند. این یک مدرسه مخصوص است. من می‌خواهم برگردم خانه.»

لیلا به زحمت گفت: «مرتب می‌آیم دیدنت. قول می‌دهم.»

مریم گفت: «من هم. می‌آیم دیدنت، عزیزه جون. مثل همیشه دو تایی با هم بازی می‌کنیم. فقط برای یک مدت کوتاه، تا بابات کار پیدا کند.»

لیلا با صدای لرزانی گفت: «اینجا غذا می‌دهند.» خوشحال بود که برقع پوشیده، خوشحال بود که عزیزه نمی‌بیند چطور در درون آن هستی‌اش دوباره می‌شود. «اینجا دیگر گرسنه نمی‌مانی. پلو و نان و آب می‌دهند، شاید هم میوه.»

«ولی تو که اینجا نمی‌مانی، خاله مریم پیشم نمی‌ماند.»

لیلا گفت: «می‌آیم دیدنت، مدام می‌آیم. نگاهم کن، عزیزه. می‌آیم دیدنت. من مادر توام. اگر مرا هم بکشد، می‌آیم دیدنت.»



مدیر یتیم‌خانه مردی بود خمیده با سینه کم‌عرض و چین‌های خوشایند صورت. سرش داشت تاس می‌شد، و ریشی انبوه و چشم‌هایی داشت به اندازه نخود. نامش زمان بود. یک عرقچین به سر داشت. شیشه چپ عینکش ترک داشت.

وقتی آنها را به دفترش می‌برد، از لیلا و مریم اسمشان، همچنین اسم و سن عزیزه را پرسید. از راهروهایی که روشنایی کمی داشت رد شدند. بچه‌های پابرنه به آنجا آمده و تماشا می‌کردند. موهاشان یا آشفته بود و یا از ته تراشیده. گرم‌کن‌هایی با آستین‌های فرسوده، شلوارهای جینی که زانوهایشان نخ‌نما شده بود و کت‌هایی با وصله پینه‌های ناشیانه به تن داشتند. بوی صابون، پودر تالک، آمونیاک و ادرار به مشام لیلا رسید و متوجه نگرانی عزیزه شد که حالا دیگر بنا کرده بود به نالیدن.

لیلا از گوشه چشم حیاط را دید: زمینی با علف هرز، یک دستگاه تاب زهواردررفته، لاستیک‌های کهنه، یک توپ بسکتبال بدون باد. اتاق‌هایی که از جلوشان گذشتند برهنه بود و پنجره‌ها را با ورق‌های پلاستیک پوشانده بودند. پسر بچه‌ای از اتاقی بیرون دوید و به بازوی لیلا چسبید و خواست او بغلش کند. یک مستخدم که داشت چیزی مثل مستراح را تمیز می‌کرد، زمین شورش را کنار گذاشت و پسرک را دور کرد.

زمان با ملایمت ارباب‌منشانه‌ای با یتیم‌ها رفتار می‌کرد. موقع رد شدن سر یکی دو نفر را نوازش کرد، به یکی دو نفر حرف‌های محبت‌آمیز زد و بی‌منت‌گذاری موه‌های یکی دوتاشان را به هم زد. بچه‌ها از نوازش محبت‌آمیزش خوششان می‌آمد. همه‌شان به نظر لیلا از او تأیید می‌خواستند.

دفتر خود را نشانسان داد که فقط سه صندلی تاشو داشت و یک میز تحریر با دسته دسته کاغذهای پراکنده رویش.

زمان به مریم گفت: «شما هراتی هستی، از لهجه‌ات پیداست.»
به پستی صندلی خود تکیه داد و دست‌ها را روی شکم چفت کرد و گفت شوهرخواهری دارد که آنجا زندگی می‌کند. لیلا حتی در این اطوار عادی نیز متوجه کیفیت دشواری در حرکاتش شد. با اینکه لبخند خفیفی به لب داشت، لیلا متوجه شد چیزی پریشان و زخم‌خورده در زیر آن نهفته است و سرخوردگی و شکست را با لعاب خوش‌خلقی می‌پوشاند.

زمان گفت: «شیشه‌گر بود. این قوهای قشنگ سبز یشمی را او درست کرده. به طرف آفتاب که بگیریش، تویش برق می‌زند، انگار که تویش پر از جواهرات کوچک است. دیگر آنجا برنگشتید؟»
مریم جواب منفی داد.

«من خودم اهل قندهارم. به قندهار رفته‌ای، همسیره؟ نه؟ جای قشنگی است. چه باغ‌هایی! چه انگورهایی! وای، نگوا! کام را سحر می‌کند!»
چند بچه دم در جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند. زمان به ملایمت به زبان پشتو گفت بروند.

«البته من هرات را هم دوست دارم. شهر هنرمندان و نویسندگان، صوفیان و عارفان. آن لطیفه را شنیده‌اید که در هرات نمی‌شود پا دراز کرد، مگر اینکه به ما تحت یک شاعر بخورد؟»
کنار لیلا، عزیزه کرکر کرد.

زمان وانمود کرد که دهانش بازمانده. «آه، اینجا را باش! من وادارت کردم بخندی، همسیره کوچولو. این معمولاً مشکل‌ترین قسمت است. چند لحظه نگرانی به من دست داد. به نظرم رسید که باید مثل مرغ قدقد یا مثل خر عرعر کنم. ولی، بفرما. چقدر هم به دل می‌نشینی.»
یکی از مستخدم‌ها را صدا زد که چند لحظه‌ای عزیزه را ببرد. عزیزه به دامن مریم پرید و به او چسبید.

لیلا گفت: «فقط می‌خواهیم صحبت کنیم، عشق من. من همین جا هستم، باشد؟ همین جا.»

مریم گفت: «چرا چند دقیقه با هم نرویم بیرون، عزیزه جون؟ مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند، فقط چند دقیقه. یالا بیا برویم.»

آن دو که رفتند، زمان تاریخ تولد عزیزه، بیماری‌ها و حساسیت‌هایش را پرسید. از پدر عزیزه پرسید و لیلا تجربه‌ی غریبی نصیحت شد که دروغ‌هایی گفت که حقیقت داشت. زمان گوش داد و در قیافه‌اش نه باور دیده می‌شد و نه شک. گفت او یتیم‌خانه را بر مبنای شرافت اداره می‌کند.

اگر همشیره‌ای بگوید شوهرش مرده و او نمی‌تواند از بچه‌هایش مراقبت کند، او پرس‌وجو نمی‌کند.

لیلا زد زیر گریه.

زمان قلمش را به زمین گذاشت.

لیلا که دست به دهان خود می‌فشارد، گفت: «من شرمنده‌ام.»

«نگاهم کن، همشیره.»

«کدام مادر حاضر است بچه خود را ترک کند؟»

«نگاهم کن.»

لیلا سر برداشت.

«تقصیر تو که نیست. گوش می‌دهی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر به

گردن این وحشی‌هاست. مرا از پشتون بودنم شرمنده کرده‌اند. قومم را

بدنام کرده‌اند. تو تنها نیستی، همشیره. مادرهایی مثل تو مدام می‌آیند -

مدام - مادرهایی که اینجا می‌آیند که نمی‌توانند به بچه‌هایشان خوراک

بدهند، چون طالبان اجازه نمی‌دهند از خانه بیرون بروند و کار کنند. پس

خودت را ملامت نکن. هیچ‌کس اینجا ملامت نمی‌کند. من می‌فهمم.» به

جلو خم شد. «همشیره، می‌فهمم.»

لیلا چشم‌های خود را با پارچه برقع پاک کرد.

زمان آهی کشید و با دست اشاره کرد. «اما اینجا، خودت می‌بینی که

در وضع نامطلوبی است. همیشه کسر بودجه داریم، مدام خودمان را به آب

و آتش می‌زنیم و یک جوری سر هم می‌آریم. پشتیبانی کمی از طالبان

داریم، یا هیچ نداریم. اما یک جوری می‌گذرانیم. مثل شما کاری را می‌کنیم

که باید نکنیم. خداوند ارحم‌الرحمین است و روزی رسان و تا وقتی رزق ما

را برساند، مراقبم عزیزه غذا و لباس داشته باشد. همین قدرش را قول

می‌دهم.»

لیلا سر جنباند.

«باشد؟»

با محبت لبخند می‌زد. «اما گریه نکن، همشیره، نگذار تو را گریان ببیند.»

لیلا باز چشم‌هایش را پاک کرد. با صدایی خشدار گفت: «خدا حفظت کند، خدا حفظت کند، برادر.»

*

اما زمان وداع که رسید، صحنه‌ای پیش آمد که لیلا از آن می‌ترسید. عزیزه به هراس افتاد.

لیلا در تمام راه برگشت، تکیه داده به شانه‌ی مریم، جیغ‌های عزیزه را می‌شنید. این صحنه دائم در نظرش بود که دست‌های زمخت پینه‌بسته‌ی زمان دور بازوهای عزیزه حلقه شده؛ دید که اول او را با ملایمت و بعد محکم‌تر به زور می‌کشد تا از لیلا جدایش کند. عزیزه را دید که به بازوهای زمان لگد می‌زند و او شتابان به گوشه‌ای می‌پیچد، شنید عزیزه چنان جیغ می‌کشد که انگار می‌خواهند او را از صفحه‌ی زمین محو کنند. و خود را دید که سرافکننده از راهرو بیرون می‌آید و زوزه‌ای از گلو برمی‌آورد. در خانه به مریم گفت: «بویش را حس می‌کنم.» نگاهش، بی‌آنکه ببیند، از روی شانه‌ی مریم گذشت، از حیاط گذشت، از دیوارها گذشت و به سوی کوهستان رفت که مثل تف سیگارکش‌ها قهوه‌یی بود. «بوی خوابش را حس می‌کنم، تو چی؟ تو حس می‌کنی؟»

مریم گفت: «آه، لیلا جون. نکن. به چه درد می‌خورد؟ چه فایده؟»

*

رشید اوایل با لیلا شوخی می‌کرد و همراه او، مریم و زلمای تا یتیم‌خانه می‌رفت، هر چند مطمئن می‌شد که موقع رفت و برگشت لیلا از گوشه‌ی چشم نگاه‌های غصه‌دار او را ببیند و غرغره‌هایش را درباره‌ی سختی‌هایی که به او تحمیل می‌کند بشنود و مدام می‌گفت پشت پاهایش

از این همه رفت و آمد به یتیم‌خانه درد می‌کند. مطمئن می‌شد بفهمد که او چقدر در عذاب است.

گفت: «دیگر جوان که نیستم، نه اینکه تو عین خیالت باشد. اگر دست تو باشد، آخرش مرا زمین گیر می‌کنی. اما نیست، لیلا. دست خودت نیست.»

همیشه دو کوچه نرسیده به یتیم‌خانه می‌ایستادند و رشید هرگز بیشتر از پانزده دقیقه به آنها وقت نمی‌داد. گفت: «یک دقیقه دیر کنید، رفته‌ام. شوخی نمی‌کنم.»

لیلا با خواهش تمنا ذله‌اش کرده بود که وقت بیشتر برای ملاقات با عزیزه به آنها بدهد. برای خودش و برای مریم خواسته بود، که در غیاب عزیزه بی‌تاب بود، هر چند مثل همیشه در خلوت و خاموش بار رنج خود را به دوش می‌کشید. همچنین برای زلمای که همه‌روزه سراغ خواهرش را می‌گرفت و احم و تخم می‌کرد و گاهی چنان گریه سر می‌داد که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند.

گاهی توی راه یتیم‌خانه رشید می‌ایستاد و گله می‌کرد که پاهایش درد می‌کند. بعد برمی‌گشت و با گام‌های بلند یکنواخت، بی‌آنکه بلند راه خانه را در پیش می‌گرفت. یا تقه‌ای با دهانش می‌زد و می‌گفت: «موضوع ریه‌های من است، لیلا. نفسم می‌گیرد. شاید فردا یا پس فردا حالم بهتر شود. می‌بینم.» حتی دردسر آن را به خود نمی‌داد که یک نفس خس‌دار ساختگی بکشد. بیشتر وقت‌ها که به طرف خانه برمی‌گشت، سیگاری هم روشن می‌کرد. لیلا درمانده، لرزان و با رنجش و خشمی فرو خورده دنبالش راه می‌افتاد و برمی‌گشت.

بعد روزی به لیلا گفت که دیگر او را نمی‌برد. اضافه کرد: «این همه صبح تا غروب خیابان‌ها را دنبال کار می‌گردم، خسته می‌شوم.»

لیلا گفت: «پس خودم می‌روم. نمی‌توانی جلو مرا بگیری، رشید. حرفم را می‌شنوی؟ می‌توانی هر چه دلت خواست کتکم بزنی، اما من همچنان می‌روم آنجا.»

«هر جور که دلت می‌خواهد. اما از دست طالبان نمی‌توانی در بروی.
نگو که بهت هشدار ندادم.»

مریم گفت: «من همراهت می‌آیم.»

لیلا اجازه نمی‌داد. «باید پیش زلمای در خانه بمانی، اگر جلو ما را
بگیرند... نمی‌خواهم او ببیند.»

به این ترتیب زندگی لیلا ناگهان دور این محور چرخید که راه‌هایی
برای دیدار عزیزه پیدا کند. نیمی از وقت‌ها نمی‌توانست به یتیم‌خانه برود.
از خیابان که رد می‌شد، طالبان جلویش را می‌گرفتند و سؤال پیچش
می‌کردند - /سمت چیه؟ کجا داری می‌روی؟ چرا تنهایی؟ محرم تو کیه؟ -
و بعد او را می‌فرستادند به خانه. اگر بخت یاری می‌کرد، چند زخم زبان به
او می‌زدند، یا اردنگی می‌خورد یا هلش می‌دادند. بعضی وقت‌ها هم با انواع
چماق‌ها، ترکه‌ها، شلاق‌های کوتاه، سیلی و غالباً مشت روبرو می‌شد.

روزی یک طالب جوان لیلا را با آنتن رادیو کتک زد. کارش که تمام
شد، ضربه آخر را به پشت گردنش زد و گفت: «یک دفعه دیگر که تو را
ببینیم، چنان کتکت می‌زنم که شیر مادرت از استخوان‌هایت بچکد.»

آن روز لیلا به خانه برگشت. دمر خوابید و خود را حیوان بی‌شعور
رقت‌انگیزی دید و وقتی مریم پارچه مرطوب روی پشت و کفلش گذاشت،
زیر لب غر زد. اما لیلا معمولاً بیدی نبود که به این بادها بلرزد. چنان
وانمود می‌کرد که می‌خواهد به خانه برگردد، بعد از خیابان دیگری به آن
سو می‌رفت. بعضی وقت‌ها دو، سه و حتی چهار بار در یک روز جلویش را
می‌گرفتند، از او بازجویی می‌کردند و سرزنشش می‌کردند. بعد شلاق‌ها
فرود می‌آمد و آنتن‌ها هوا را می‌شکافت و او خونین و مالین، افتان و خیزان
راه خانه را در پیش می‌گرفت، بی‌آنکه حتی یک نظر عزیزه را دیده
باشد. گاهی لیلا به رغم گرما لباس اضافی می‌پوشید، مثلاً دو-سه گرمکن
زیر چادر و برقع، تا کتک‌ها کمتر به او صدمه بزنند.

اما اگر می‌توانست از سد طالبان بگذرد، پاداش خود را می‌گرفت و به

آن می‌ارزید. در این صورت هر چه دلش می‌خواست - حتی ساعت‌ها - با عزیزه می‌ماند. در حیاط نزدیک تاب در میان بچه‌ها و مادرهای ملاقاتی دیگر می‌نشستند و از چیزهایی که عزیزه در آن هفته آموخته بود حرف می‌زدند.

عزیزه گفت کاکا زمان می‌گوید هر روز باید چیزی یاد بگیرد، بیشتر روزها خواندن و نوشتن و بعضی وقت‌ها جغرافی، کمی تاریخ یا علوم و چیزهایی درباره گیاهان و جانوران یاد می‌دهد.

بعد اضافه کرد: «ولی باید پرده‌ها را بکشیم، تا طالبان ما را نبینند. کاکا زمان چند تا سوزن و کلاف نخ آماده کرده، تا اگر طالبان پیداشان شد، کتاب‌ها را کنار بگذاریم و وانمود کنیم چیز می‌بافیم.»

روزی در دیداری با عزیزه لیلا زن میانسالی را دید که روبند خود را پس زده و با سه پسر و یک دختر دیدن می‌کرد. صورت هوشیار و ابروهای پیوسته برای لیلا نشانی از آشنایی داشت، هر چند چال گونه‌ها و موی خاکستری نه. شال گردن، دامن مشکی، صدای قاطع، طرز دسته کردن طره‌های موی سبق‌مانندش طوری که بتوان موهای ریز پس‌گردنش را دید، همه برایش آشنا بود. لیلا یادش آمد که این زن نمی‌گذاشت دخترهای دانش‌آموز روسری سر کنند و می‌گفت مردها و زن‌ها برابرنند و دلیلی ندارد که زن‌ها خود را بپوشانند.

خاله رنگمال یک‌هوا سر برداشت و چشمش به چشم او افتاد، اما لیلا در نگاه سالخورده معلم سابقش هیچ درنگ و رنگ آشنایی ندید.

*

عزیزه گفت: «روی پوسته زمین شکاف‌هایی هست. به آنها می‌گویند گُسل.»

بعد از ظهر گرمی بود، یک جمعه از ژوئن ۲۰۰۱. آنها چهارتایی در حیاط خلوت یتیم‌خانه نشسته بودند: لیلا، زلمای، مریم و عزیزه. رشید این بار کوتاه آمده بود - چنانکه گهگاه این کار را می‌کرد - و آنها را همراهی

کرده بود. در پایین خیابان، نزدیک ایستگاه اتوبوس منتظر برگشتن شان بود.

پسرهای پابرهنه دوروبرشان جست و خیز می کردند. یک توپ فوتبال خالی از باد را لگد می زدند و بی اعتنا دنبالش می دویدند.

عزیزه داشت می گفت: «و در هر طرف گسل ها این صفحه های سنگی هست که پوسته زمین را تشکیل می دهند.»

یکی موهای عزیزه را به پشت سر کشیده و بافته بود و مرتب بالای سرش سنجاق کرده بود. لیلا حسرت خورده بود که چه کسی پشت سر دخترش نشسته، موهایش را یکی یکی دسته کرده و از او خواسته بی حرکت بنشیند.

عزیزه با باز کردن دست ها و کف دست ها را بالا گرفتن و مالیدن آنها به یکدیگر داشت شرح می داد. زلمای با علاقه و آفری به حرف های او گوش می داد.

«به آنها می گویند صفحه های ساختی؟»

لیلا گفت: «ساختی.» صحبت کردن درد داشت. آرواره اش هنوز زخمی بود، پشت و گردنش درد می کرد. لبش باد کرده بود و دندانش مدام به حفره خالی دندان پیشین زیری فرو می رفت که رشید دو روز پیش زده و شکسته بود. پیش از مرگ مامان و بابا و واژگون شدن زندگی لیلا، او هرگز باورش نمی شد که تن انسان بتواند در برابر این همه کتک خوردن و این همه شناعت و رذالت تاب بیاورد و به کارکرد خود ادامه دهد.

«خب، اگر اینها روی هم سر بخورند، گیر می کنند و می لغزند، متوجهی، مامان؟ و انرژی آزاد می کنند که به سطح زمین می آید و آن را می لرزاند.»

مریم گفت: «داری خیلی دانا می شوی، خیلی داناتر از خاله نادانت.» صورت عزیزه سرخ و گشاده شد. «تو نادان نیستی، خاله مریم. و کاکا زمان می گوید گاهی جابه جایی سنگ ها خیلی عمیق است، در اعماق زمین،

و انجا خیلی پرزور و ترسناک است، اما ما فقط در سطح زمین لرزش کمی احساس می‌کنیم، فقط یک لرزش کم.»

در دیدار قبلی بحث اتم‌های اکسیژن بود که نور آبی خورشید را در جو می‌پراکند. عزیزه یک نفس گفت اگر زمین جو نداشت، آسمان اصلاً آبی نمی‌شد، بلکه دریای قیرگونی می‌شد و خورشید ستاره درخشانی بود در تاریکی.

زلمای گفت: «عزیزه این دفعه با ما می‌آید خانه؟»

لیلا گفت: «به زودی، عشق من، به زودی.»

لیلا تماشایش می‌کرد که مثل پدرش با قد خمیده و پنجه‌های توکشیده راه می‌رود. زلمای به طرف تاب رفت، یک تاب خالی را هل داد و سر آخر روی سیمان نشست و علف‌های هرز را از ترک‌های آن کند.

آب از برگ‌ها تبخیر می‌شود - مامان، می‌دانستی؟ مثل بخاری که از رخت‌های شسته روی بند بلند می‌شود، و این آب توی درخت از پایین به بالا جریان دارد. از زمین و از ریشه و بعد تمام طول درخت را طی می‌کند و از شاخه‌ها به برگ‌ها می‌رسد، به این می‌گویند تعریق.

لیلا بارها از خود می‌پرسید که اگر طالبان بفهمند کاکا زمان زیر زیرکی به بچه‌ها درس می‌دهد، چه می‌کنند.

در این دیدارها عزیزه مجالی برای سکوت باقی نمی‌گذاشت. با صدای بلند زنگ‌دار مدام حرف می‌زد و می‌زد. چنان از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و دست‌هایش را چنان به شدت تاب می‌داد و آنقدر بی‌قرار بود که پیشتر سابقه نداشت. طرز خندیدنش هم تازگی داشت. در واقع نمی‌شد به آن گفت خنده، بلکه بیشتر مکثی بود که به گمان لیلا برای باز یافتن اطمینان خود بود.

تغییرات دیگری هم بود. لیلا متوجه کثیفی زیر ناخن‌های عزیزه شد و عزیزه هم این موضوع را فهمید و آنها را در پشت خود پنهان می‌کرد. هر وقت پسریچه‌ای دوروبرشان گریه می‌کرد، یا آب دماغش راه می‌افتاد، یا

پسر بچه‌ای کون برهنه و با موهای کثیف پیدایش می‌شد، پلک‌های عزیزه می‌جنبید و به سرعت عذری برایش می‌تراشید. مثل میزبانی بود که در حضور مهمانان از نمایان شدن نکبتی در خانه‌اش یا نامرتب بودن بچه‌هایش دستپاچه شود.

سؤال‌هایی دربارهٔ اینکه چطور با او رفتار می‌شود، با جواب‌های مبهم اما شاد روبه‌رو می‌شد.

کارهای خوب می‌کنیم، خاله، من هم خوبم.

پسر بچه‌ها اذیتت می‌کنند؟

نمی‌کنند، ماما، همه عالی‌اند.

غذا می‌خورید؟ خوب می‌خواهید؟

غذا می‌خوریم، می‌خواهیم. آره. دیشب کباب بره داشتیم. شاید هفته

پیش بود.

وقتی عزیزه این‌طور حرف می‌زد، لیلا کمی از خصوصیات مریم را در

او می‌دید.

عزیزه حالا لکنت زبان داشت. مریم زودتر متوجه آن شد. خیلی

ظریف، اما محسوس بود و بیشتر مربوط به کلماتی می‌شد که بات شروع

می‌شوند. لیلا از زمان درباره‌اش پرسید. او اخم کرد و گفت: «فکر می‌کردم

همیشه همین جور بوده.»

آن روز جمعه عصر همراه عزیزه برای گردش بیرون آمدند و رشید را

که در ایستگاه اتوبوس منتظرشان بود دیدند. زلمای که پدرش را دبد، از

شادی جیغ کشید و بی‌صبرانه وول خورد و از بغل لیلا در آمد. برخورد

عزیزه با رشید خشک بود، اما خصمانه نبود.

رشید گفت باید عجله کنند، فقط دو ساعت وقت داشت تا سر کار

برگردد. این اولین هفته شغل درباری در هتل اینتر کنتیننتال بود. از سر

ظهر تا ساعت هشت، هفته‌ای شش روز، رشید در اتوموبیل‌ها را باز می‌کرد،

چمدان‌ها را می‌برد و چیزهایی که گهگاه می‌ریخت پاک می‌کرد. گاهی در

پایان روز اسپز رستوران بوفه وار هتل اجازه می‌داد رشید پسمانده بعضی خوراکی‌ها با خود به خانه ببرد - البته تا جایی که احتیاط را رعایت می‌کرد - مثلاً کوفته سرد شده با روغن ماسیده؛ سال مرغ سرخ شده که پوستش سرد و خشک شده؛ لازانیایی که مانده و سفت شده؛ یلو مانده و خشکیده. رشید به لیلا قول داده بود که وقتی قدری پس‌انداز کرد، عزیزه می‌تواند به خانه برگردد.

رشید یونیفورم می‌پوشید، کت و شلوار پولی‌یستر ارغوانی، پیراهن سفید، پاپیون، کلاه نقاب‌دار که روی موهای سفیدش فشرده می‌شد. رشید در این یونیفورم آدم دیگری می‌شد. آسیب‌پذیر، به طرز رقت‌انگیز گیج و تقریباً بی‌آزار به نظر می‌رسید. مثل کسی که بدون کمترین آه اعتراضی خفتی را که زندگی نصیبش کرده پذیرفته باشد. کسی که رام بودنش هم همدردی برمی‌انگیزد و هم تحسین.

سوار اتوبوس به طرف شهر تایتانیک رفتند. در بستر رود که در هر دو سویش دکه‌های موقتی به دو کرانه خشکیده چسبیده بود قدم زدند. نزدیک پل که از پلکان پایین می‌رفتند، مرد پابره‌نهای را دیدند که از یک جرثقیل آویخته، گوش‌هایش بریده شده و گردنش در انتهای طناب به یک سو خمیده است. در بستر خشک رودخانه با خیل جمعیتی که برای خرید آمده بودند قاطی شدند، دلال‌های ارز، کارگرهای بی‌حوصله NGO، سیگار فروش‌ها، زن‌هایی با صورت‌های پوشیده که نسخه‌های قلبی آنتی‌بیوتیک را دراز کرده بودند و گدایی می‌کردند تا به اصطلاح پول آن را به دست آورند، همه در هم می‌لولیدند. طالبانی که شلاق به دست داشتند و نسوار^۱ می‌جویدند، در شهر تایتانیک گشت می‌زدند و مراقب بودند که خنده‌ای بلند نشود یا صورت زنی پیدا نباشد.

۱. Naswar: ترکیب تنباکوی کوبیده با آهک و خاکستر به صورت پودر سبز تیره. مخدر

خفیفی که زیر زبان می‌گذارند.

زلمای از یک دکه اسباب‌بازی فروشی، بین غرفه‌های پوستین فروشی و گل مصنوعی، یک توپ بسکتبال لاستیکی با نوارهای پیچان زرد و آبی برداشت.

رشید به عزیزه گفت: «تو هم چیزی بردار.»

عزیزه یکه خورد و از دستپاچگی خشکش زد.

«زود باش، باید یک ساعت دیگر سر کار باشم.»

عزیزه ماشین آدامس بادکنکی را انتخاب کرد - سکه را از سوراخ بالا می‌انداختی که آب‌نیات بگیری، بعد از دریچه پایین سکه برمی‌گشت. وقتی فروشنده قیمت را گفت، ابروهای رشید بالا رفت. پشتش کلی با هم چک‌وچانه زدند و سر آخر رشید پرخاشگرانه به عزیزه گفت: «برگردان سر جایش، من پول هر دو را ندارم.» انگار او با رشید کلنجار رفته بود. در راه برگشت هر چه به یتیم‌خانه نزدیک می‌شدند، حال عزیزه بیشتر گرفته می‌شد. دست‌هایش دیگر تاب نمی‌خورد. صورتش در هم رفته بود. همیشه همین جور بود. حالا دیگر نوبت لیلا بود که به کمک مریم پرحرفی کند، خنده‌های عصبی سر دهد، تا با لنترانی‌های یک‌نفس و بیهوده فضای خالی افسردگی را پر کند.

بعداً که رشید از آنها جدا شد که سوار اتوبوس شود و سر کار برود، لیلا عزیزه را تماشا کرد که برای خداحافظی دست تکان می‌دهد و لک و لک‌کنان کنار دیوار حیاط خلوت یتیم‌خانه دور می‌شود. یاد لکنت عزیزه افتاد و حرفی که عزیزه قبلاً درباره شکاف‌های زمین و برخورد‌های نیرومند آنها در اعماق زمین گفته بود و اینکه چطور ما گاهی در سطح زمین فقط لرزه خفیفی احساس می‌کنیم.

*

زلمای داد زد: «آهای، بزن به چاک!»

مریم گفت: «هیس! سر کی داد می‌زنی؟»

او نشان داد. «آنجا، آن مرد.»

لیلا به سمتی که با انگشت نشان می‌داد نگاه کرد. یک مرد جلو در خانه بود و به در تکیه داده بود. وقتی نزدیک شدنشان را دید، سرش را چرخاند. دست‌هایش را از هم باز کرد. لنگ‌لنگان چند قدم به سمتشان آمد. لیلا بر جا خشکید.

صدای خفهای از گلویش در آمد. زانوهایش سست شد. لیلا یکهو خواست، نیاز داشت که کور کورانه چنگ بیندازد تا دست مریم، شانهاش، مچش، چیزی، هر چیز را بگیرد و به آن تکیه دهد. اما نتوانست. جرأتش را نداشت. جرأت نداشت هیچ عضله‌ای را بجنباند. جرأت نداشت نفس بکشد، یا حتی مژه بر هم بزند، از ترس آنکه مبادا سرابی باشد که از دور سوسو می‌زند، وهمی ناپایدار که با کمترین حرکتی محو می‌شود. لیلا مثل چوب خشک ایستاد و به طارق زل زد، تا سینه‌اش از کمبود هوا به فریاد آمد و چشم‌هایش از پلک نزدن سوخت. و به طرزی معجزه‌آسا، پس از اینکه نفس کشید و چشم‌ها را بست و وا کرد، او هنوز آنجا بود. طارق هنوز آنجا ایستاده بود.

لیلا به خود اجازه داد که قدمی به سویش بردارد. بعد قدم دیگر و یکی دیگر و بعد پا به دو گذاشت.

در طبقه بالا، در اتاق مریم، زلمای آرام و فرار نداشت. مدتی توپ بسکتبال تازه‌اش را به این دیوار و آن دیوار و کف زمین کوبید. مریم از او خواست نکند، اما زلمای می‌دانست که مریم چندان تسلطی به او ندارد، بنابراین چشم‌هایش را مبارزه‌جویانه به او دوخت و به کارش ادامه داد. مدتی دوتایی آمبولانس اسباب‌بازی او را که در دو طرفش با حروف برجسته سرخ چیزی نوشته بودند، برداشتند و روی کف زمین بین خودشان به پس و پیش فرستادند.

کمی بیشتر که طارق را دم در دیده بودند، زلمای توپ بسکتبال خود را به سینه چسبانده و شست خود را در دهان گذاشته بود - کاری که دیگر نمی‌کرد، مگر هنگام اضطراب. طارق را با نگاه پر سوءظنی برانداز کرده بود.

حالا می‌گفت: «این مرد کیه؟ من دوستش ندارم.»

مریم می‌خواست برایش شرح بدهد، چیزی در این باره بگوید که او و لایلا با هم بزرگ شده‌اند، اما زلمای نگذاشت و گفت به بازی با آمبولانس برگردند، چنانکه سپر جلو روبه‌روی او باشد، و وقتی مریم این کار را کرد، زلمای گفت می‌خواهد برود سراغ بسکتبال.

گفت: «کجاست؟ توپی که بابا جان برایم خریده کجاست؟ کجاست؟ می‌خواهم! می‌خواهم!» صدایش با هر کلمه بلندتر و تیزتر می‌شد.

مریم گفت: «درست همین جا بود.» و او داد زد: «نه، گم شده، می‌دانم. می‌دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟»

مریم گفت: «اینجا.» و آن را از گنجی که به آن غلتیده بود برداشت. اما زلمای حالا قشقرقی به پا کرده بود و مشت می‌کوبید و داد می‌زد که این همان توپ نیست، نمی‌تواند باشد، چون توپ خودش گم شده، و این قلبی است، توپ خودش کجا رفته؟ کجا؟ کجا کجا کجا؟

آنقدر جیغ زد که لیلا ناچار شد از پلکان بالا بیاید و بغلش کند، تابش بدهد و انگشت‌هایش را لای موهای انبوه سیاهش فرو کند، نم‌گونه‌هایش را خشک کند و با زبان در گوشش کلاک کلاک کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان تنها چیزی که از طارق می‌دید پاهای درازش، پای واقعی و پای مصنوعی، در شلوار خاکی بود که روی کف اتاق نشیمن خالی از فرش دراز شده است. تازه فهمید که چرا روزی که همراه رشید برای تلفن کردن به جلیل رفته بود دربان هتل اینتر کنتیننتال برایش آشنا بود. چون کلاه به سر و عینک آفتابی به چشم داشت، زودتر او را به جا نیاورده بود. اما مریم حالا خاطره نه سال پیش یادش آمد، یادش آمد که او در طبقه پایین نشسته بود و با دستمالی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و آب می‌خواست. حالا از چپ و راست سؤال باران می‌شد: آیا قرص‌های سولفا هم جزو قسمتی از نقشه فریب بود؟ کدامشان طرح دروغ را ریخته و جزئیات قانع‌کننده را فراهم آورده بود؟ رشید چقدر پول به این عبدالشریف - اگر اسم واقعی‌اش همین بود - پرداخته بود تا با داستان قلبی مرگ طارق دل لیلا را بشکند؟

طارق گفت یکی از مردهای هم سلولش پسرعمویی داشت که به خاطر نقاشی فلامینگوها او را یک بار در ملاء عام شلاق زده بودند. او، یعنی همان پسرعمو، ظاهراً علاقه شدیدی به فلامینگو داشت.

«چند دفتر طراحی، ده‌ها نقاشی رنگ و روغن از آنها که در تالاب‌ها در آب بودند یا در نزارها آفتاب می‌گرفتند یا در غروب پرواز می‌کردند.»

لیلا گفت: «فلامینگو.» نگاهش می‌کرد که زانوی پای سالمش را تا کرده و پشت به دیوار نشسته است. نیاز شدیدی حس می‌کرد که بار دیگر به او دست بزند، چنانکه کمی پیش کنار دروازه پس از دویدن به سویش این کار را کرده بود. حالا از این فکر دستپاچه می‌شد که چطور دست در گردنش انداخته و روی سینه‌اش گریه کرده و چطور نامش را با صدای گرفته و نامفهوم بارها به زبان آورده است. از خود می‌پرسید آیا با اشتیاق و درماندگی بیش از حد رفتار کرده است؟ شاید، اما چاره‌ای جز این نداشت. و حالا باز در اشتیاق لمس کردنش بود تا باز به خود ثابت کند که او واقعاً هست و این رؤیا نیست یا او شبح نیست.

طارق گفت: «بله، فلامینگو.»

وقتی طالبان آن نقاشی‌ها را پیدا کردند، پاهای دراز و برهنه پرنندگان

را خلاف دانستند. بعد از اینکه پاهای پسرعموی مربوطه را فلک کردند و کف پایش را از شلاق خونین و مالین کردند، یک راه‌حل به او پیشنهاد دادند: یا نقاشی‌ها را نابود کند، یا فلامینگوها را به صورت شایسته‌ای درآورد. بنابراین پسرعموه قلم‌مو را برداشت و شلوار تن همه پرنده‌ها کرد!

«آن وقت کار درست شد. فلامینگوهای شرعی.»

لیلا خنده‌اش گرفت، اما خودداری کرد. از دندان‌های زرد خود و دندان پیشین شکسته‌اش خجالت می‌کشید. از قیافه پژمرده و لب بادکرده خود شرمند بود. آرزو می‌کرد که کاش فرصت می‌داشت و صورت خود را می‌شست، یا دست‌کم موهایش را شانه می‌کرد.

طارق گفت: «اما خنده آخری با خود پسرعموه بود. شلوارها را با آبرنگ کشیده بود. وقتی طالبان رفتند، آنها را شست.» خندید و لیلا فهمید که او هم یک دندان را از دست داده و به دست‌های او نگاه کرد.

«فی الواقع.»

پکول به سر و چکمه‌های راحتی به پا داشت و گرمکن پشمی سیاهی را تا کمر روی شلوار خاکی کشیده بود. لبخند خفیفی به لب داشت و آهسته سر می‌جنباند. لیلا یادش نمی‌آمد که قبلاً این کلمه را به کار برده باشد، این *فی الواقع* را. همین‌طور اطوار فکورانه، انگشت‌هایی که روی زانویش عمودی بگذارد و سر جنباندنش، همه برایش تازگی داشت. چه کلمات و اطوار بزرگسالانه‌ای و چرا باید این همه تعجب‌آور باشد؟ حالا دیگر این طارق آدم بالغی بود، یک مرد بیست و پنج‌ساله با حرکاتی کند و خستگی در لبخندش. بالا بلند، ریشدار، باریک‌تر از آنکه در رویان‌هایش می‌دید، اما با دست‌هایی قوی، دست‌های کارگری، با رگ‌های پیچان برجسته. صورتش هنوز لاغر و قشنگ بود، اما پوستش دیگر سفید نبود؛ پیشانی‌اش مثل گردنش از گزند باد و باران در امان نمانده و آفتاب‌سوخته بود، پیشانی مسافری در پایان سفری دراز و خسته‌کننده. پکول را روی سرش به عقب داده بود و لیلا می‌دید که موهایش کم‌کم خلوت شده است.

رنگ عسلی چشمانش مات‌تر از آن بود که یادش می‌آمد، رنگ‌پریده‌تر، یا شاید تأثیر روشنایی اتاق بود.

لیلا یاد مادر طارق افتاد و رفتار بی‌شتابش، لبخندهای هوشمندانه‌اش و کلاه‌گیس ارغوانی کدرش و پدرش، با آن نگاهش از گوشه چشم و بذله‌گویی زیرکانه‌اش. قبلاً دم در لیلا با صدایی بغض‌آلود و تته‌پته‌کنان به طارق گفته بود شنیده چه بلایی سر او و پدر و مادرش آمده و او سر بالا انداخته بود. پس حالا پرسید پدر و مادرش چه می‌کنند. اما وقتی طارق سر به زیر انداخت و با کمی حواس‌پرتی گفت: «در گذشته‌اند.» از این سؤال پشیمان شد.

«خیلی متأسفم.»

«خب. آره. من هم. بفرما.» پاکت کاغذی کوچکی از جیب خود در آورد و به او داد. «با سلام آلیونا.» توی پاکت تکه‌ای پنیر را لای پلاستیکی پیچیده بودند.

«آلیونا، چه اسم قشنگی.» لیلا کوشید این حرف را بی‌لرزش صدا بزند. «همسرت؟»

«بُر من.» چشم‌انتظار لبخندی زد، انگار منتظر بود چیزی یادش بیاید. بعد لیلا یادش آمد. آن فیلم روسی. آلیونا دختر ناخدا بود که عاشق معاون اول شده بود. این روزی بود که لیلا، طارق و حسینه تانک‌ها و جیب‌های شوروی را تماشا می‌کردند که از کابل می‌رفتند، روزی که طارق آن کلاه پوست خز مسخره روسی را به سر گذاشته بود.

طارق داشت می‌گفت: «ناچار شدم چوبی به زمین فرو کنم و به آن ببندمش و دورش نرده بکشم. به خاطر گرگ‌ها. در دامنه تپه‌هایی که زندگی می‌کنم، دور و برم جنگل است و شاید حدود ۴۰۰-۵۰۰ متر پر از درخت‌های کاج و قدری صنوبر و سدر مقدس^۱ باشد. گرگ‌ها معمولاً از جنگل در نمی‌آیند، اما اگر بزی بعب کند و آزادانه برای خودش جولان

بدهد، آنها را از جنگل بیرون می‌کشاند. پس نرده می‌خواهد و چوب.»
لیلا پرسید کدام دامنه تپه‌ها.

طارق گفت: «پیر پنجل، پاکستان؛ محل زندگی من اسمش موری است؛ بیلاقی است در فاصله یک‌ساعته از اسلام‌آباد. پستی و بلندی زیاد دارد و سرسبز است، با درخت‌های فراوان و بالاتر از سطح دریا. بنابراین تابستان‌ها خنک است. جان می‌دهد برای جهانگردها.»

طارق گفت بریتانیایی‌ها آنجا را به صورت یک ایستگاه مرتفع نزدیک مراکز نظامیشان در راولپندی درآوردند تا ویکتوریایی‌ها بتوانند از گرما به آنجا پناه ببرند. هنوز هم می‌شود بقایای دوره استعمار را آنجا دید، جابه‌جا قهوه‌خانه، ساختمان‌های ویلایی شیروانی‌دار که به آن کلبه می‌گفتند و امثال اینها. شهرک جای کوچک و خوشایندی بود. به خیابان اصلی می‌گفتند مال.^۱ آنجا یک پستخانه داشت، یک بازار، چند رستوران و مغازه‌هایی که شیشه‌های رنگ‌شده و فرش‌های دستباف را به قیمت‌های گزاف به جهانگردها قالب می‌کردند. در کمال تعجب اتوموبیل‌رانی در مال یک طرفه بود و هفته به هفته سمت مسیر تغییر می‌کرد.

طارق اضافه کرد: «محلی‌ها می‌گویند اتوموبیل‌رانی در بعضی قسمت‌های ایرلند هم همین‌طور است. من نمی‌دانستم. به هر حال، خیلی عالی است. زندگی ساده‌ای است، ولی من دوستش دارم. من از زندگی در آنجا خوشم می‌آید.»

«با بزت. با آلیونا.»

منظور لیلا از این حرف چندان هم شوخی نبود، بلکه می‌خواست حرف را به‌طور ضمنی به رشته دیگری از گفت‌وگو بکشاند. نظیر اینکه دیگر چه کسی با اوست که نگران بزها باشد تا گرگ‌ها آنها را نخورند. اما طارق فقط همچنان سر جنباند.

۱. Mall: خودش به معنای بازار است.

گفت: «از سرنوشت پدر و مادرت هم متأثر شدم.»

«شنیدی؟»

طارق گفت: «قبلاً با چند تا همسایه حرف زدم.» مکثی کرد و در طول آن لیلا از خود پرسید همسایه‌ها دیگر به او چه گفته‌اند. «هیچ کدامشان را نشناختم. منظورم از روزگار قدیم است.»

«همه رفته‌اند، کسی نمانده که بشناسی.»

«کابل را هم نشناختم.»

«من هم همین‌طور. با اینکه از اینجا ترفتم.»

*

پس از آنکه طارق رفته بود، آن شب بعد از شام زلمای گفت: «مامان یک دوست تازه پیدا کرده، یک مرد.»
رشید سر برداشت. «واقعاً، خب؟»

*

طارق پرسید می‌شود سیگار بکشد.

بعد که خاکستر سیگار را در نعلبکی می‌ریخت، گفت که مدتی در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ نزدیک پیشاور بودند. وقتی او و پدر و مادرش به آنجا رسیدند، شش هزار افغانی در آنجا بودند.

گفت: «به بدی بعضی از اردوگاه‌های دیگر، خدا به دور، مثل جالوزای نبود. به نظرم زمانی حتی یک جور اردوگاه نمونه بود که به زمان جنگ سرد برمی‌گشت، جایی که غرب می‌توانست نشان بدهد و به دنیا ثابت کند که تنها سلاح به افغانستان سرازیر نمی‌کند.»

اما این مربوط به دوره جنگ با شوروی بود، روزگار جهاد و علاقه جهانی و تأمین بودجه سخاوتمندانه و دیدارهای مارگارت تاچر بود.

«باقیش را که می‌دانی، لیلا. پس از جنگ شوروی چند پاره شد و

غرب هم غیبتش زد. دیگر چیزی از آنها در افغانستان در خطر نبود، بنابراین بودجه ته کشید. حالا نصیر باغ عبارت است از چادرها، خاک و گنداب‌های روباز. وقتی ما رسیدیم آنجا، چند تا چوب بلند و یک ورقه کرباس دستمان دادند و گفتند برای خودمان چادر بزنیم.»

طارق گفت ظرف یک سالی که در نصیر باغ بودند، چیزی که بیش از همه یادش می‌آید رنگ قهوه‌یسی است. «چادرهای قهوه‌یسی. آدم‌های قهوه‌یسی. سگ‌های قهوه‌یسی. شوربای قهوه‌یسی.»

یک درخت بی‌بار و برگ آنجا بود که طارق هر روز از آن بالا می‌رفت و پاها از دو سو آویزان روی شاخه‌ای می‌نشست و پناهندگان را تماشا می‌کرد که در آفتاب لم داده‌اند و زخم‌ها و اندام بریده‌شان پیدا است. پسر بچه‌های نزار را تماشا می‌کرد که با پیت‌های حلبی آب می‌برند، گه سگ جمع می‌کنند تا با آن آتش روشن کنند، با چاقوهای کُند از چوب کلاشنیک‌هایی^۱ می‌تراشند، کیسه‌های آردی را به دوش می‌کشند که هیچ کس نمی‌تواند یک قرص نان درسته از آنها بپزد. در تمام شهرک پناهندگان باد چادرها را می‌جنباند. گاه را به همه جا پرتاب می‌کرد و زغن‌ها را از بام گلی کپرها فراری می‌داد.

«بچه‌های ریادی مردند. مثلاً از اسهال، سل و گرسنگی. بیشترشان از اسهال کوفتی. خداوندا، لیلا، به خاک سپردن بچه‌های فراوانی را دیدم. آدم از این بدتر نمی‌تواند ببیند.»

پاهایش را روی هم انداخت. باز مدتی بینشان سکوت شد.

طارق ادامه داد: «پدرم نتوانست آن زمستان دوام آورد. در خواب مرد.

گمان نمی‌کنم درد کشیده باشد.»

گفت همان زمستان مادرش سینه‌پهلو کرد و چیزی نمانده بود بمیرد.

اگر پزشکی که فولکس واگن استیشنی را بدل به درمانگاه سیاری کرده بود

۱. Ak 47: نوعی کلاشنیکف و ساخت روسیه است.

به دادش نمی‌رسید، او هم می‌مرد. مادرش شب تا صبح تب‌آلود بیدار بود و سرفه‌کنان خلط‌زنگاری غلیظ تف می‌کرد. صف مراجعه به پزشک دراز بود. همه توی صف می‌لرزیدند، می‌نالیدند، سرفه می‌کردند و بعضی‌ها ریششان راه افتاده بود و عده‌ای خسته‌تر یا گرسنه‌تر از آن بودند که حرف بزنند.

«اما پزشک مرد شریفی بود. مادرم را معالجه کرد، چند قرص به او داد و آن زمستان از مرگ نجاتش داد.»

آن زمستان طارق پسر بچه‌ای را گیر انداخت.

با لحنی یکنواخت گفت: «دوازده یا سیزده سالش بود. تکه‌ای شیشه

تیز روی گلویش گذاشتم و پتو را ازش گرفتم. آن را دادم به مادرم.»

آن سال بعد از بیماری مادرش با خود عهد بست که زمستان دیگر در آن اردوگاه نباشد. کار کرد، پول پس‌انداز کرد و توانست یک آپارتمان با شوفاژ و آب پاکیزه در پیشاور اجاره کند. بهار که شد، دنبال کار گشت. گهگاه وانت استیشنی صبح زود به اردوگاه می‌آمد و بیست و چند پسر جوان جمع می‌کرد و به دشتی می‌برد که سنگ جمع کنند یا به باغ میوه‌ای که به ازای مزد بخور و نمیری سبب بچینند و گاهی عوض پول نقد یک پتو یا یک جفت کفش به آنها می‌دادند. اما کسی او را قبول نمی‌کرد.

«یک نگاه به پای من می‌کردند و کار تمام بود.»

کارهای دیگری هم بود. چاه‌کشی، کپرسازی، حمل آب، فاضلاب‌روبی از مستراح‌ها، اما جوان‌ها سر به دست آوردنش با هم نزاع می‌کردند و طارق هرگز شانس نداشت.

بعد روزی، در پاییز ۱۹۹۳ به مغازه‌داری برخورد.

«به ازای بردن یک کت چرمی به لاهور به من پولی پیشنهاد کرد. زیاد نه، اما همان قدر که بشود دو ماه اجاره آپارتمانی را در لاهور پرداخت.»

مغازه‌دار بلیت اتوبوسی به او داد و یک نشانی در خیابانی نزدیک ایستگاه قطار لاهور که کت را آنجا تحویل یکی از دوستان مغازه‌دار بدهد.

«می‌دانستم. البته که می‌دانستم. گفت اگر گیر بیفتم، خودم هستم و خودم و یادم باشد که می‌داند مادرم کجا زندگی می‌کند. اما پول کلان‌تر از آن بود که بشود از آن گذشت و زمستان هم در پیش بود.»

لیلا پرسید: «تا کجا پیش رفتی؟»

طارق گفت: «هیچ جا.» و خندید. خنده‌ای شرمنده و عذرخواهانه. «حتی سوار اتوبوس هم نشدم. اما می‌دانستم که ایمنم، می‌دانی، در امان. انگار که حسابداری جایی آن بالا هست که مداد پشت گوشش گذاشته و رد این جور چیزها را می‌گیرد و دنبالشان می‌کند و او نگاهی کرده و گفته "آره، آره، بگذار کارش را بکند، می‌گذاریم برود. این یکی دینش را تا حالا ادا کرده."»

حشیش توی درز کت بود و وقتی پلیس با چاقو آستر کت را جر داد، همه‌اش ریخت توی خیابان.

وقتی این حرف را می‌زد باز خندید، خنده‌ای پرتکان که کم‌کم بلندتر می‌شد و لیلا یادش آمد که وقتی کوچک بودند همین جور می‌خندید تا دستپاچی خود را بروز ندهد، و کارهای احمقانه یا اقتضاحی را که انجام داده روشن کند.

✽

زلمای گفت: «یک پایش می‌لنگد.»

«همان است که من فکرش را می‌کنم؟»

مریم گفت: «فقط برای دیدار آمده بود.»

رشید انگشتی را بالا برد و داد زد: «تو دیگر خفه شو!» رو کرد به لیلا. «خب، دیگر چه خبر؟ لیلی و مجنون دوباره به هم رسیدند. درست مثل زمان قدیم.» صورتش مثل سنگ شد. «پس راهش دادی تو. اینجا. تو خانه من. راهش دادی تو. با پسرمان اینجا بوده.»

لیلا که دندان بر هم می‌سایید، گفت: «به من کلک زدی. به من

دروغ گفتی. به آن مرد گفتی روبه‌رویم بنشیند و... می‌دانستی اگر امید زنده بودنش را داشته باشم، از اینجا می‌روم.»

رشید غرید. «و تو به من دروغ نگفتی؟ خیال می‌کردی نمی‌فهمم؟ درباره دختر حرامی‌ات؟ مرا احمق فرض کردی، قاحشه؟»

✱

هر چه بیشتر طارق حرف می‌زد، لیلا از لحظه‌ای که حرف‌هایش تمام شود بیشتر می‌ترسید. سکوتی که به دنبال آمد، علامت آن بود که نوبت گزارش لیلاست و او باید چرایی و چگونگی و زمان ماجراهایش را تعریف کند و به آنچه قطعاً تاکنون دریافته بود رسمیت بدهد. هر وقت طارق مکث می‌کرد، حال تهوع به لیلا دست می‌داد. چشم‌هایش را برکرداند. به دست‌های طارق، به موهای زبر سیاهی که در سال‌های جدایی پشتشان روئیده بود نگاه کرد.

طارق از سال‌های زندانی شدنش چندان حرفی نمی‌زد، جز اینکه آنجا صحبت به زبان اردو را یاد گرفته است. وقتی لیلا پرسید، او بی‌صبرانه سری بالا انداخت. لیلا از حرکت او میله‌های زنگار بسته، بدن‌های نشسته، مردهای خشن و راهروهای پرجمعیت و سقف‌هایی شوره‌بسته و در حال پوسیدن را در نظر آورد. از صورتش خواند که آنجا جای خفت و خواری و ناامیدی است.

طارق گفت مادرش کوشید پس از توقیف او به دیدنش بیاید.

«سه بار آمد. اما من ندیدمش.»

نامه‌ای به مادرش نوشت، پشت سرش چند نامه دیگر هم فرستاد، هر چند شک داشت که آنها را دریافت کرده باشد.

«برای تو هم نوشتم.»

«واقعا؟»

«آه، یک مثنوی. دوستت، رومی امولانا به من حسادتش می‌شد.»

بعد باز خندید، این بار غش غش، انگار که هم از گستاخی خود یکه خورده بود و هم از آنچه ادا کرده بود دستپاچه شده باشد.
زلمای در طبقه بالا قشقرق به پا کرد.

✽

رشید گفت: «درست مثل زمان قدیم، شما دوتایی. گمانم گذاشتی صورتت را ببیند.»
زلمای گفت: «آره.» بعد رو به لیلا: «آره، مامان. من دیدمت.»

✽

لیلا که به طبقه پایین برگشت، طارق گفت: «پسرت مثل اینکه از من خوشش نمی آید.»
لیلا گفت: «متأسفم. موضوع این نیست. فقط... ولش کن.» بعد به سرعت موضوع را عوض کرد. چون فکر کردن به زلمای باعث می شد احساس گناه و خیانت کند. چون او بچه بود، پسرکی که پدرش را دوست داشت و به غریزه از این غریبه که فهم ناپذیر و نامشروع بود روگردان بود.
برای تو هم نوشتم.

یک مثنوی.

یک مثنوی.

«چقدر در موری بودی؟»

طارق گفت: «کمتر از یک سال.»

در زندان با مردی بزرگتر از خودش دوستی به هم زده بود. مردی به نام سلیم، اهل پاکستان، یک بازیکن هاکی میدانی که بارها به زندان افتاده بود و حالا دوره محکومیت ده ساله خود را به خاطر چاقو زدن به یک پلیس مخفی می گذراند. طارق گفت هر زندانی مردی مثل سلیم دارد. همیشه کسی هست که زیرک و اهل ارتباط باشد، کسی که نظام را به کار

می‌اندازد و چیزهای لازم را پیدا می‌کند، کسی که فضای دوروبرش هم آکنده از موقعیت مناسب است و هم خطر. سلیم بود که خواسته بود از وضع مادر طارق خبر بگیرند و او را در گوشه‌ای نشانده و با لحن نرم پدرانهای گفته بود که از بی‌خانمانی مرده است.

طارق هفت سال در زندان پاکستانی مانده بود. گفت: «راحت آمدم بیرون، بختم گفت. معلوم شد آن قاضی که پرونده من دستش بود زن برادرش افغانی بود. شاید رحمی کرده باشد، نمی‌دانم.»

طارق که در اوایل زمستان ۲۰۰۰ از زندان آزاد شد، سلیم نشانی برادر خود و شماره تلفنش را به او داد. اسم برادرش سعید بود.

«به من گفت سعید در موری هتل کوچکی دارد. بیست تا اتاق و یک سالن نشیمن. جای کوچکی است برای پذیرایی از جهانگردها. گفت بگو من فرستادمت.»

طارق همین که از اتوبوس پا به زمین گذاشت، از موری خوشش آمد: کاج‌های برف‌پوش؛ هوای سرد و خشک؛ کلبه‌های چوبی کرکره‌دار که دود از سر بخاری‌هاشان حلقه‌زنان به هوا می‌رفت.

طارق که در سعید را می‌زد، با خود گفت این شد جا، جایی که نه تنها یک دنیا از فلاکتی که می‌شناخت دور بود، بلکه هرگونه فکری را راجع به دشواری و اندوه وقیح و تصورناپذیر جلوه می‌داد.

«به خودم گفتم اینجا آرزوی هر مردی است.»

طارق دربان و کارگر ماهر آنجا شد. در یک ماه اول آزمایشی با نصف حقوق که سعید به او می‌داد خوب از پس کارها بر آمد. طارق که حرف می‌زد، لیلا سعید را مجسم کرد که به خیالش مردی با صورت سرخ و چشم‌های تنگ بود و از پشت میز پذیرش طارق را می‌پایید که هیزم می‌شکند و برف را از راه ماشین‌رو پارو می‌کند. او را دید که خم شد و پای طارق را برانداز می‌کند و طارق زیر یک دستشویی رفته و چکه لوله فاضلابی را می‌گیرد. او را در نظر آورد که دفتر ثبت نام هتل را به دنبال کسری پول نقد می‌گردد.

آلونک طارق کنار کلبه آشپز بود. آشپز بیوه گیس سفیدی به نام ادیبه بود. هر دو آلونک از هتل جدا بود و چند درخت پراکنده بادام، یک نیمکت پارک و یک آبنمای سنگی هرمی که تابستان‌ها همه‌روزه آب در آن غلغل می‌زد، بین ساختمان اصلی هتل و آنجا قرار داشت. لیلا طارق را در آلونکش مجسم کرد که روی تخت نشسته و از پنجره به چشم‌انداز سرسبز بیرون نگاه می‌کند.

در پایان فصل رونق مسافر، سعید مزد طارق را کامل داد و گفت نهارش مجانی است، یک کت پشمی به او داد و پای مصنوعی تازه‌ای برایش خرید. طارق گفت از مهربانی آن مرد گریه‌اش گرفت. طارق با اولین مزدش به شهر رفت و آلیونا را خرید.

طارق لبخندزنان گفت: «پشمش یکسر سفید است. بعضی صبح‌ها که تمام شب برف باریده، از پنجره که نگاه می‌کنی، فقط دو تا چشم و یک پوزه می‌بینی.»

لیلا سر جنباند. سکوت دیگری پیش آمد. زلمای در طبقه بالا دوباره به دیوار توپ می‌کوبید.

لیلا گفت: «فکر می‌کردم مرده‌ای.»

«می‌دانم، گفتم.»

صدای لیلا در گلو شکست. ناچار شد گلو صاف کند و به خود مسلط شود. «مردی که خبر آورد، آنقدر راستگو به نظر می‌رسید که... حرفش باورم شد، طارق. کاش نمی‌شد، ولی شد. به علاوه، خیلی تنها و ترسان بودم. و گرنه زن رشید نمی‌شدم. اصلاً...»

طارق که از نگاهش می‌گریخت، به نرمی گفت: «ناچار نبودی این کار را بکنی.» نه ملامتی در حرفش نهفته بود و نه تهمتی و نه حتی اثری از سرزنش.

«چرا، بودم. چون دلیل مهم‌تری برای ازدواج با او داشتم. چیزی است که نمی‌دانی، طارق. کسی هست. باید بهت بگویم.»